

دکتر بهروز عزبدفتری\*

## صادق چوبک و داستان «قفس»

### مقدمه

این نوشته کوتاه نشانه تلاشی اندک است برای اشارت به لزوم انجام کار سترگ به منظور معرفی گزیده آثار ادب فارسی به دو صورت زبانی فارسی و انگلیسی، با این امید که به همت اشخاص متبحر در زبانهای فارسی و انگلیسی آثار ممتاز نظم و نثر فارسی به زبان انگلیسی ترجمه شود تا مردم دیگر کشورهای جهان با میراث غنی ادب فارسی آشنا شوند. اگر این مهم صورت پذیرد می‌توان امیدوار بود که در آغاز هزاره سوم کاری بس مهم و متین در جهت فراهم ساختن زمینه‌های همفکری و همدلی در میان ملل و امم جهان از گذار ادبیات به عمل آمده است. می‌دانیم که نیاز به تعامل زبانی و تعاملی فکری که در عبارت «جامعه مدنی» تحقق می‌یابد به عهد باستان می‌رسد و نیز می‌دانیم

---

\* عضو هیأت علمی گروه آموزشی زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه تبریز

که انسان امروزین از برکت علم و فنّ آوری سر به آسمان می‌ساید و رسیده «به جائی که بجز خدا نبیند»، اما آوخ همین انسان مفخر زمان، به لحاظ دور ماندن از قافله اخلاق نیک انسانی گاهی از غایت آزمندی و جاه‌طلبی آنچنان بی‌رحم و درّنده خو می‌گردد که به خاطر تنگی مجال می‌گوییم «عرش کبریا به لرزه درمی‌آید». به باور نگارنده، اگر بتوان روح پلید انسان گمراه را تطهیر کرد چاره در استفاده از اکسیر هنر است به راهی که از لحاظ عاطفی منقلب‌گرده، از مشاهده خوی زشت خویش در آئینه روشن هنر به انتباه رسد و مترنّم به این پیام زیبای سعدی «بنی آدم اعضای یکدیگرند»، طرحی نو افکند.

در سال ۸۴-۱۹۸۳ زمانی که با استفاده از مأموریت فرصت مطالعاتی یکساله در شهر شمشین - اوربانا، ایلی‌نویز (آمریکا) به سر می‌بردم در جست‌وجوی برای یافتن منابعی که لازم داشتم به مجله ترجمه ادبی<sup>۱</sup> که از سوی مرکز مطالعات آثار ترجمه (نیویورک) منتشر می‌شود برخوردم و در ضمن تورق صفحات آن، نمونه‌هایی از ترجمه آثار ادب فارسی: نظم و نثر مشاهده کردم. یکی از این نمونه‌ها، ترجمه داستان «قفس»<sup>۲</sup>، اثر صادق چوبک به زبان برگردانی شارلوت آلبرایت و بهرام مقدادی بود. در این نوشته کوتاه به بهانه ارائه هر دو متن فارسی و انگلیسی داستان «قفس»، مطلبی به اختصار درباره میراث ادبی چوبک می‌آوریم که ره‌آوردی است ناچیز از کنکاش در میان آثار چوبک و نقدهای صاحب‌نظرانی درباره سنت ادبی چوبک. اما در کنار همه اینها، پیشنهادی داریم که می‌تواند پیام اصلی این نوشته تلقی گردد. یک نهاد یا نشریه‌ای رسالت معرفی آثار خوب ادب فارسی را به جهانیان از طریق ترجمه آنها به وسیله اشخاص صاحب صلاحیت به زبان انگلیسی بر عهده بگیرد تا از این رهگذر جریان ترجمه در ایران دو سویه شود و فرصتی فراهم آید تا جهان

غرب، که آثار ادبی او از دیرباز به دست مردم این سرزمین می‌رسد، با گنجینهٔ پرارزش ادب فارسی ایرانیان آشنا گردد. به باور نگارنده، اگر سخنوران نامور و دوستاران ادب فارسی این کار را به طور مستمر در گذشته انجام می‌دادند و به نشر اندیشه‌های متبلور در آثار ادبای ایرانی همت می‌گماردند نه تنها به ایجاد تفاهم و همدلی بین مردم کشورهای گوناگون در دو نیمکره کمک کرده بودند بلکه به ظنّ قوی تاکنون افتخار دریافت جوایز ارزنده در ساحت ادب و هنر نصیب سخن‌پردازان این مرز و بوم نیز شده بود چرا که در اغلب آثار ادب فارسی در گذشته و حال تعالی فکر و شکوه صورت کلام تا بی‌نهایت اوج می‌گیرد و انسان آگاه را افسون می‌کند. گنجینهٔ ادب فارسی، بسیار غنی است و ایرانیان سخن‌شناس پرتوان که بتوانند نمونه‌های برجسته این گنجینه را به زبان انگلیسی برگردانند کم نیستند. در دهه‌های گذشته ادیبان بزرگی بودند که به این مهم دست یازیدند و هم‌اکنون آثار مجاهدات ادبی آنان در قفسه‌های کتابخانه‌های دانشگاه‌های معروف دنیا به چشم می‌خورد. در این میان مایهٔ تأسف می‌باشد که جامعهٔ ما بنا به خصلتِ حق‌ناشناسی که دارد تلاش این فرزندگان گمنام را آن گونه که سزاوار مقام علمی و ادبی آنان می‌باشد پاس نداشته است و تأسف دوم اینکه کار معدود دانشوران صاحب‌دل که به ارائهٔ ادب فارسی در زبانهای دیگر چون انگلیسی، فرانسوی، آلمانی... همت گمارده‌اند امروز به گونهٔ برنامه‌ریزی شده دنبال نمی‌گیرد. هم‌اکنون که این سطور را رقم می‌زنم ناخواسته سیمای برخی از این تلاشگران که عمر گرانمایه را در راه اعتلای ادب فارسی در عرصهٔ جهانی سپری کرده‌اند در ذهنم زنده می‌گردد اما افسوس که راهشان پر رهرو نیست. نخواهیم و نگذاریم سیمای این عزیزان ادب‌دوست در جزر و مدهای سیاسی و سلیقه‌های فردی کم‌رنگ شده و

نامشان به فراموشی سپرده شود.

و اما درباره نویسنده داستان قفس. صادق چوبک خالق این اثر در سال ۱۲۹۵ در بوشهر متولد شد، دیپلم ادبی را از کالج البرز اخذ کرد و سپس به استخدام شرکت نفت درآمد. چوبک در دوره نخست داستان‌نویسی خود، چندین داستان کوتاه و نمایشنامه نوشت: خیمه شب بازی (مجموعه داستانها، ۱۳۲۴)، انتری که لوطیش مرده بود (مجموعه داستانها، ۱۳۲۸)، و پس از چند سال سکوت کار خود را با داستان بلند تنگسیر (۱۳۴۲) دنبال کرد که تقریباً ده سال دیگر فیلم تنگسیر (۱۳۵۳) از روی آن ساخته شد. از دیگر آثار وی روز اول قبر (۱۳۴۴)، چراغ آخر (۱۳۴۴)، سنگ صبور (۱۳۴۵) و غراب ترجمه شعری از ادگار آلن پو با عنوان *The Raven* می‌باشد. چوبک در تیرماه ۱۳۷۷ در سن ۸۲ سالگی در شهر برکلی، کالیفرنیا چشم از جهان هستی فرو بست.

در مورد سبک نگارش چوبک، برخی او را نویسنده‌ای ناتورالیست می‌دانند (دستغیب<sup>۳</sup>، ۱۳۵۴، انور خامه‌ای<sup>۴</sup>، ۱۳۶۹) و گروهی او را در زمره نویسندگان رئالیست می‌آورند (سپانلو<sup>۵</sup>، ۱۳۶۲). در تعریف این دو مکتب ادبی آمده که ناتورالیسم و رئالیسم هر دو از واقعیتها سخن می‌گویند، اما آنچه این دو مکتب را از هم متمایز می‌کند آن است که ناتورالیسم در پی تحلیل واقعیتهای روانشناختی است و رئالیسم از واقعیتهای جامعه‌شناختی سخن می‌گوید. نویسنده ناتورالیست در تحلیل و تبیین ناپهنجاری‌های رفتاری اشخاص داستانی به دنبال یافتن علتهای اجتماعی نیست. در ناتورالیسم انسان اسیر سرنوشت محتوم خود است و مکانیسم درونی وی بر اعمال او حکم می‌راند. در رئالیسم فساد و تباهی، برخاسته نه از سرشت انسان، که از عوامل عدیده جامعه‌شناختی می‌باشد. نویسنده رئالیست انگشت بر زشتی‌های جامعه انسانی

می‌گذارد و چگونگی حدوث آنها و راه نجات انسان از رنج و تباهی را در حیطه رسالت و دقت خود قرار می‌دهد.

به نظر اینجانب، کشیدن خط فارق و بارز بین این دو نوع واقعیتها نشانه تسامح و ساده‌اندیشی است و سخن صواب آن است که گفته شود واقعیتهای جامعه‌شناختی و واقعیتهای روانشناختی دارای رابطه‌ای متداخل می‌باشند. طبیعت انسان از آنچه در جامعه می‌گذرد، جامعه بشری از آنچه در سرشت انسان است تأثیر می‌پذیرد. زمانی که انسان اجتماعی (تجسم عینی تأثیر متقابل انسان و جامعه در یکدیگر) موضوع سخن نویسنده ناتورالیست و نویسنده رئالیست واقع می‌شود و نویسنده پیرو ناتورالیسم از بدبختی‌های انسان دردمند، و نویسنده هوادار رئالیسم از زشتی‌های جامعه سخن می‌گویند جای شگفتی نخواهد بود اگر با مرزی نامشخص میان اثرات بدبختی انسان دردمند و زشتی‌های جامعه منحط در تکوین شخصیت انسان و هویت جامعه مواجه شویم، بویژه چنانچه مفهوم محیط را فراتر از آنچه غالباً متصور می‌شود گسترش دهیم و زهدان مادر را هم در اشمال معنایی واژه «محیط» قرار دهیم. در این صورت است که به وضوح انسان را ساخته اجتماع و اجتماع را ساخته انسان خواهیم دید و زشتی‌های رفتاری انسان و کژکاریهای جامعه را برآیند تعامل این دو خواهیم یافت. از این رو، به باور اینجانب، آثار نویسندگان هر دو مکتب ناتورالیسم و رئالیسم بر توصیف واقعیتها استوارند، واقعیتهایی که نه لزوماً به لحاظ نوع که به لحاظ تأکید متمایزند. و شاید که خلط بحث، آنجا که برخی صادق چوبک را نویسنده ناتورالیست و گروهی او را نویسنده رئالیست به شمار می‌آورند، از همین خصیصه نامتعیین بودن مرز بین واقعیتهای روانشناختی و واقعیتهای جامعه‌شناختی ناشی می‌گردد. اما همگان بر این قولند

که چوبک «قوت‌ترین نویسندهٔ ایرانی در نقاشی دقیق و جزئیات است» (سپانلو ۱۳۶۲:۱۰۵).

به همین مقدار دربارهٔ نویسندهٔ قفس بسنده می‌کنیم و اکنون مختصری دربارهٔ خود داستان قفس. دکتر انور خامه‌ای (۱۳۶۹) ضمن بیان خاطره‌ای از چوبک به سال ۱۳۲۷ برمی‌گردد. در آن زمان انور خامه‌ای با تنی از همفکران سوسیالیست خود ماهنامهٔ اندیشه نو را منتشر می‌کرد زمانی که چوبک داستان قفس را در اختیار آن نشریه قرار می‌دهد، هیئت تحریریهٔ اندیشه نو که دارای ایدئولوژی سوسیالیستی بود صرفاً به دلیل آنکه داستان رنگ بدبینی دارد\*، و سوسیالیسم آرمان‌طلب با بدبینی سر سازگاری ندارد از چاپ آن خودداری می‌کند. در همان مقاله، انور خامه‌ای در حق صادق چوبک می‌گوید «داستان قفس گذشته از تصویرگری بسیار ماهرانه دارای محتوای عمیق و فلسفی است... ماجرای هستی و نیستی انسان در میان است» (ص ۱۷۰). دستغیب (۱۳۵۳:۴۹) دربارهٔ این داستان می‌گوید «وصف منظرهٔ این قفس [مرغ و خروس] و آمد و رفت دست چرکین وحشتناک که به طور نامستقیم بیان شده یکی از بزرگترین کامیابیهای چوبک در هنر داستان‌نویسی است که در داستانهای معاصر پارسی کمتر نظیری بر آن می‌توان یافت. این داستان: بیش سوگنامه‌ای چوبک را نشان می‌دهد.» غلامحسین یوسفی<sup>۶</sup> (۱۳۷۲) در مقاله‌ای با عنوان تنگسیر (۱۳۴۲)، ضمن تمجید فراوان هنر رمان‌نویسی چوبک، در جای‌جای مقاله نکاتی را

\* چون آثار چوبک از سرنوشت‌های تلخ، ستمگریهای دستگاه دولتی و زشتیهای جامعه سخن می‌گوید در زمان انتشار از سوی مطبوعات رسمی نیز مورد انتقاد قرار می‌گرفت (انور خامه‌ای، همان اثر، ص ۱۷۰).

آورده است که عموماً بر مهارت چوبک در تصویرگری و سخن به اشاره و طنز گفتن وی دلالت دارد. در توصیف نثر رمان تنگسیر، یوسفی می‌گوید (۴۱۲) «[چوبک] توانسته است نه تنها اندیشه ظریف خود را به ما بفهماند بلکه در منظره‌نگاریها چندان هنر بخرج داده که گاه خواننده گرمای سوزنده جنوب را روی پوست بدن خود احساس می‌کند و زمانی درختان مخصوص این منطقه را پیش چشم می‌بیند و خود را در همان جایی می‌یابد که نویسنده قصد کرده است» (۴۱۲). چوبک این هنر تصویرگری را در قفس تا حد کمال پیش می‌برد. در صفحه فرهنگ و ادب روزنامه امین<sup>۷</sup> (۲۳ تیر، ۱۳۷۷) که خبر درگذشت صادق چوبک و نیز داستان قفس را چاپ کرده بود می‌خوانیم «داستان کوتاه قفس چوبک در ظاهر تصویر دقیق و واقع‌بینانه از یک «مرغ دانی» است، ولی کیست که شباهت آن داستان را به زندگی انسانها انکار کند». اشارت ظریفی از این دست در دیگر آثار چوبک کم نیست. یوسفی (همان اثر، ۴۰۷) در رمان تنگسیر به تلاش مورچه‌ای اشاره میکند که سوسکی مرده را در بیابان به سوی لانه خود می‌کشد و مورچه‌ای دیگر بر سر لاشه سوسک با او به جنگ برمی‌خیزد و سرانجام یکی مغلوب و سوسک مرده نصیب دیگری می‌شود، و یوسفی آنرا نموداری از تنازع بقا و تلاشهای غم‌انگیز انسان در صحنه زندگانی می‌داند. این قبیل اشارات ظریف که به خواننده مجال می‌دهد شکافهای ارتباطی حاصل از پوشیده‌نویسی را از دنیای باورها، تجربه‌ها و نظام ارزشهای خود پر کند و بدین سان با نویسنده به تعامل فکری و تعامل زبانی بپردازد در اغلب آثار چوبک یافت می‌شود. به باور نگارنده، وقتی عرصه بیان تنگ می‌شود، تمثیل قوت می‌گیرد، حس کنجکاوی برانگیخته می‌گردد و لاجرم واکنش عاطفی شدت می‌یابد.<sup>۸</sup> در اغلب آثار بزرگ هنری این خصیصه رازناک بودن که راه

تعبیر روشن را برای خواننده مسدود می‌کند به خوبی به چشم می‌خورد.

### و اینک داستان «قفس» و متن انگلیسی آن:

قفسی پر از مرغ و خروس‌های خصی و لاری و رسمی و مکه ماری و زیره‌ای و گل باقلانی و شیربرنجی و کاکلی و دم‌کل و پاکوتاه و جوجه‌های لندوک مافنگی کنار پیاده‌رو، لب جوی یخ‌بسته‌ای گذاشته بود. توی جو، تفاله چای و خون دلمه شده و انار آب لمبو و پوست پرتقال و برگ‌های خشک و زرت و زبیل‌های دیگر قاتی یخ بسته شده بود.

لب جو، نزدیک قفس، گودالی بود پر از خون دلمه شده یخ بسته که پر مرغ و شلغم گندیده و ته سیگار و کله و پاهای بریده مرغ و پهن اسب توش افتاده بود. کف قفس خیس بود. از فضله مرغ فرش شده بود. خاک و گاه و پوست ارزان قاتی فضله‌ها بود. پای مرغ و خروس‌ها و پرهاشان خیس بود. از فضله خیس بود. جایشان تنگ بود. همه تو هم تپیده بودند. مانند دانه‌های بلال بهم چسبیده بودند. جا نبود کز کنند. جا نبود بایستند. جا نبود بخوابند. پشت سر هم تو سر هم نک می‌زدند و کاکل هم را می‌کنند. جا نبود. همه تو سری می‌خوردند. همه جایشان تنگ بود. همه سردشان بود. همه گرسنه‌شان بود. همه باهم بیگانه بودند. همه جا گند بود. همه چشم به راه بودند. همه مانند هم بودند و هیچکس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آنهایی که پس از توسری خوردن سرشان را پائین می‌آوردند و زیر پر و بال و لای پای هم قایم می‌شدند، خواه ناخواه تکشان تو فضله‌های کف قفس می‌خورد. آن وقت از ناچاری از آن تو پوست ارزن ور می‌چیدند. آنهایی که حتی جا نبود تکشان به فضله‌های ته قفس بخورد، بناچار به سیم دیواره قفس

تک می زدند و خیره به بیرون می نگریستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود. نه تک غضروفی و نه چنگال و نه قدقد خشم آلود و نه زور و فشار و نه تو سر هم زدن راه فرار نمی نمود. اما سرگمشان می کرد. دنیای بیرون به آنها بیگانه و سنگدل بود. نه خیره و دردناک نگریستن و نه زیبایی پر و بالشان به آنها کمک نمی کرد.

تو هم می لولیدند و توفضله خودشان تک می زدند و از کاسه شکسته کنار قفس آب می نوشیدند و سرهایشان را به نشان سپاس بالا می کردند و به سقف دروغ و شوخگن و مسخره قفس می نگریستند و حنجره های نرم و نازکشان را تکان می دادند.

در آندم که چرت می زدند، همه منتظر و چشم براه بودند. سرگشته و بی تکلیف بودند. رهائی نبود. جای زیست و گریز نبود. فرار از آن منجلاب نبود. آنها با یک محکومیت دستجمعی در سردی و بیگانگی و تنهایی و سرگستگی و چشم براهی برای خودشان می پلکیدند.

بناگاه در قفس باز شد و در آنجا جنبشی پدید آمد. دستی سیاه سوخته و رگ در آمده و چرکین و شوم و پینه بسته تو قفس رانده شد و میان هم قفسان به کندوکاو درآمد. دست با سنگدلی و خشم و بی اعتنائی در میان آن به درو افتاد و آشوبی پدیدار کرد. هم قفسان بوی مرگ آلود آشنائی شنیدند. چندشان شد و پرپر زدند و زیر پروبال هم پنهان شدند. دست بالای سرشان می چرخید؛ و مانند آهن ربای نیرومندی آنها را چون براده آهن می لرزاند. دست همه جا گشت و از بیرون چشمی چون «رادار» آن را راهنمایی می کرد تا سرانجام بیخ بال جوجه ریقونه ای چسبید و آن را از آن میان بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه ای که در آن تقلا و جیک و جیک می کرد و

پر و بال می‌زد بالای سر مرغ و خروس‌های دیگر می‌چرخید و از قفس بیرون نرفته بود که دوباره آنها سرگرم چریدن در آن منجلاب و توی سری خوردن شدند. سردی و گرسنگی و سرگستگی و بیگانگی و چشم به راهی بجای خود بود. همه بیگانه و بی‌اعتنا و بی‌مهر، بربر بهم نگاه می‌کردند و با چنگال خودشان را می‌خاراندند.

پای قفس در بیرون کاردی تیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد و خونس را بیرون جهانند. مرغ و خروسها از تو قفس می‌دیدند. قدقد می‌کردند و دیواره قفس را تک می‌زدند. اما دیوار قفس سخت بود. بیرون را می‌نمود اما راه نمی‌داد. آنها کنجکاو و ترسان و چشم به راه و ناتوان به جهش خون هم‌قفشان که اکنون آزاد شده بود نگاه می‌کردند... اما چاره نبود. این بود که بود. همه خاموش بودند و گرد مرگ در قفس پاشیده شده بود.

هماندم خروس سرخ‌روی پرزرق و برقی تک خود را توی فضله‌ها شیار کرد و سپس آن را بلند کرد و بر کاکل شق و رق مرغ زیره‌ای پاکوتاهی کوفت. در دم مرغک خوابید و خروس به چابکی سوارش شد. مرغ توسری خورده و زبون تو فضله‌ها خوابید و پاشد. خودش را تکان داد و پروبالش را پف و پرباد کرد سپس برای خودش چرید. بعد تو لم رفت. کمی ایستاد، دوباره سرگرم چرا شد.

قدقد و شیون مرغی بلند شد. مدتی دور خودش گشت، سپس شتابزده میان قفس چندک زد و بیم خورده تخم دلمه‌بی پوست خونینی تو منجلاب قفس ول داد. در دم دست سیاه‌سوخته رگ‌درآمده چرکین شوم پینه‌بسته‌ای هوای درون قفس را درید و تخم را از توی آن گندزار ربود و هماندم در بیرون قفس دهانی چون گور باز شد و آن را بلعید. هم‌قفسان چشم براه، خیره جلو خود را می‌نگریستند.

## The Cage

*Translated from the Persian by Charlotte Albright and Bahram Meghdadi*

A CAGE FULL OF HENS AND ROOSTERS: neutered, scrawny, scarred, and snake-headed; cumin-colored, the color of bean flowers, the color of milk-rice; crested with featherless tails, short-legged; and misshapen, lame pullets, was placed on the edge of frozen *jub*.<sup>\*</sup> In the *jub* the dregs of tea, coagulated blood, the skins of sucked and squashed pomegranates, orange peels, dried leaves and other kinds of crap were all mixed together in the frozen ice. Near the *jub* next to the cage, rotten turnips, cigarette butts, cut off chicken heads and feet, and horse dung had fallen into the pit.

The floor of the cage was wet, carpeted with chicken shit. Dust and straw and millet chaff were mixed with the shit. The legs and feathers of the chickens and roosters were wet. They were wet with chicken shit. They were cramped, all of them huddled together and stuck

---

\* A *jub* is a water channel. These channels parallel most major streets in Persian towns.

together like kernels of corn on the cob. There wasn't even room to crouch, stand, or sleep. They kept pecking each other's crests. There was no room. All of them were abused. None of them had any room. They were all cold. They were all hungry. They were all strangers to each other. Stench had filled the air. All of them waited. They were all in the same condition, and none of them was any better off than the other.

Those who had been beaten up hid their heads under their wings and legs, and their beaks touched the shit on the floor whether or not they wanted to. Then, they were forced to touch the millet chaff stuck in it. Those who couldn't even touch the shit on the floor of the cage were forced to pick at the bars and stare outside. But there was no way out. Even subsistence was not possible in this place. Neither their cartilage beaks, nor their talons, nor their angry clucking, nor their force and pressure, nor their abusing each other helped them escape. But it amused them. The world outside was strange and cruel to them. Neither staring and looking painfully, nor the beauty of their wings and feathers helped them.

They were huddled together and pecked at their

own shit, and they drank from a broken bowl next to the cage. After drinking, they held up their heads in thanks and looked at the false and mocking ceiling of the cage, and moved their soft, thin throats.

While they were napping, they all waited and watched. They were puzzled and didn't know what to do. There was no salvation. No avenue of existence or escape was open to them. They couldn't escape that cesspool. They were all biding their time; victims of a mass condemnation to coldness, estrangement, loneliness, bewilderment, and waiting. Suddenly, the door of the cage opened and there was a commotion inside. A sun-scorched, veiny hand, filthy, ominous and calloused, thrust into the cage and searched among the caged ones. The hand, with heartlessness, anger, and indifference, began to plow around among them and started a commotion. The caged ones smelt that familiar death-laden smell. They shrank and they flapped their wings and hid under each other's wings. The hand moved around above them, and, like a powerful magnet, shook them, as if they were iron filings. The hand searched everywhere, and, from outside, a radar-like eye led it until it eventually stuck to the end of the wing of one emaciated chick and picked it

up.

But the hand and the chick struggling in it, cheeping and flapping its wings, were hovering over the heads of the other hens and roosters, and had scarcely left the cage when the other hens and roosters began to scratch and peck and abuse on another in that cesspool. Coldness, hunger, confusion, estrangement, and waiting dominated them. They were all strange, indifferent, unkind, staring at one another or scratching each other with their talons.

Outside, at the foot of the cage, an old-fashioned, sharp knife was cutting away at the chick's neck, and blood was spurting out. The hens and roosters could see this from inside the cage. They were clucking and pecking at the bars of the cage. But the bars of the cage were hard. The world outside was visible, but there was no way out. They were looking curiously, in a frightened, expectant, weak manner at the blood spurting out of their cage mate who had just been freed. But there was no solution. That's the way it was. They were all silent, and the dust of death had been sprinkled over their cage.

Presently, a red and flashy rooster made a furrow through the shit with its beak, picked it up and smeared it

on the erect crest of a cumin-colored, short-legged hen. The hen squatted down at once, and the rooster immediately mounted it. The wretched hen lay in the shit, then stood up. It shook itself and puffed up its wings and feathers, then started to peck the ground, Then, it molted. It stood for a while and started pecking all over again.

The clucking and crying of a hen was heard. It circled around itself and then hastily squatted in the middle of the cage and abruptly laid an egg with no shell and covered with coagulated blood into the cesspool of the cage. Immediately, the sunscorched, veiny, filthy hand, ominous and calloused, tore into the cage and grabbed it out of that stinkhole, and, in the same moment, outside the cage, the mouth opened like a grave and swallowed it. The caged ones, while waiting, were staring into space.

## یادداشتها و منابع

1- Translation: The Journal of Literary Translation, new York City, Fall, 1980.

۲- «قفس»، کتاب خیمه شب باری (مجموعه داستانها، ۱۳۴۴).

۳- عبدالعلی دستغیب. نقد آثار چوبک، کانون تحقیقات اقتصادی و اجتماعی پازند، ۱۳۵۳.

۴- انور خامه‌ای. داستان‌نویسی صادق چوبک، کلک، تیرماه ۱۳۶۹، صص ۱۶۹-۱۷۲.

۵- محمدعلی سپانلو: نویسندگان پیشرو معاصر، انتشارات زمان، ۱۳۶۳.

۶- غلامحسین یوسفی. «تنگسیر»، در آغوش برگها، جلد اول، انتشارات علمی، ۱۳۷۲.

۷- روزنامه امین، بخش فرهنگ و ادب، شماره دهم، ۱۳۷۷، ص ۵.

۸- به عقیده سامرست موام (۱۹۶۵-۱۸۷۴)، نویسنده انگلیسی‌تبار رمان‌نویسان بزرگ بیش از همه در وجود خواننده به حس کنجکاو او دست می‌یازند - یعنی اشتیاق ساده برای پی بردن به اسرار زندگی دیگران. این همان انگیزه است که وقتی سوار بر قطار از مقابل پنجره‌های روشن عبور می‌کنیم ما را وامی‌دارد که به درون اطاقهای خانه‌های مردم نگاهی بیفکنیم. هم از این روست، وقتی سخن در پرده گفته می‌شود، خواننده بیشتر کنجکاو می‌شود تا به معنای راستین راه یابد. جای شگفتی نیست که آثار ممنوعه غالباً بیشتر از آثار آزاد چشمها و دل‌های دیگران را به سوی خود معطوف می‌کنند.